

## شاهزادگان دژ هوش ربای مولانا، شیخ صنعان عطارند

مهناز صفایی، دانشجوی دکترای ادبیات و زبان فارسی، دانشگاه آزاد اسلامی واحد مشهد

(mahnaz.safaei@gmail.com)

دکتر رضا اشرف زاده، استاد ادبیات و زبان فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد مشهد

### چکیده

دو حکایت شورانگیز دژ هوش ربای مولانا و شیخ صنعان عطار، در شرح کیفیت سلوک آمده‌است. سرگذشت شیخ صنعان و سه شاهزاده را باید پاسخی به این پرسش ازلی - ابدی انسان دانست که "از کجا آمده ام؟ آمدنم بهر چه بود؟/ به کجا می روم آخر نمایی وطنم". (مولوی، ۱۳۸۳: ۲۳۸)

شاهزادگان دژ هوش ربا، همان شیخ صنعان عطارند که جذبه ی عشق، بر دلشان می تابد و سفرها می آغازند و شاهزادگان بزرگین و میانی چون شیخ صنعان، غافل گیرانه، در مقابل ترسازاده و دختر خاقان، به دستخون می افتند و دین و دل می بازند تا در آخرین نذب به عذرا برسند. دین و دل به یک دیدن باختمیم و خرسندیمدر قمار عشق ای جان! کی بود پشیمانی؟ (حافظ) سالکان - شیخ صنعان و شاهزادگان - در این عاشقانه ایی که ممکن بود حجاب راه شود؛ باقی نماندند. خرقة سوزی، سجده بریت، زنار بستن و ... همه عشق ناتمامی بود که جمال یار از آن مستغنی ست. پس اسماعیل شان را ابراهیم گونه به قربانگاه بردند - شاهزاده اول و دوم - تا از مقام تبتل به مقامات فنا، پله پله عروج خود را ادامه دهند و صورت و معنی یکی گردند. - شاهزاده سوم - در این پژوهش، علاوه بر ذکر جایگاه این دو حکایت در دو کتاب عظیم منطق الطیر و مثنوی، به معرفی قهرمانان دو حکایت نیز پرداخته ایم و پرده های رمز و نمادین را کاویده ایم. و راز بوی نافه ی ختنی را که گام های مریدان را به سر منزل رسانده است؛ گشوده ایم.

واژگان کلیدی: شیخ صنعان، شاهزادگان دژ هوش ربا، مولانا، عطار

### مقدمه

مثنوی معنوی، شاهکار عظیم تصوف ایران، اثری سترگ و بی بدیل است این منظومه ی شگرف، اقیانوس بی پایان و عمیق افکار بلند عرفانی و سرشار از هیجان های روحانی است. «جوشش معانی و هیجان عشق، چنان جان مولانا را در شور و مستی می کشد که پنداری رشته ی سخن از دست توانای او در رفته است؛ اما او به طور خارق العاده ایی به موضوع اصلی بر می گردد. (فروزانفر، ۱۳۷۹: ۴۳/۱) و حکایات فرعی حول فکر و ایده ی مرکزی اش می چرخند. زیباترین داستان این اثر بی مانند، آخرین حکایت بلند آن، داستان دژ هوش ربا یا قلعه ذات الصور است که «متضمن عمده اسرار و دقایق مسالک عرفانی و افکار عالی مولوی است و اگر خوانندگان مثنوی در دقایق این داستان و گفته های مولانا و اعتقادات و اجزای این حکایت ها - اصلی و فرعی - تأمل به سزا کنند به منزله ی این است که کتابی جامع درباره عقاید و افکار و روح طریقت مولوی خوانده باشند». (همایی، ۱۳۷۳: ۶۰)

حکایت دل باختگی سه تن از فرزندان پادشاه، به نقش دختر شاه چین، در قلعه ی ذات الصور که شاهزاده بزرگین و میانین جان بر کف می نهند؛ بی آن که به وصال رسند؛ اما پسر کوچکین به دلالت مرشد، راه به مقصد می برد و

حال او حال وصول است که در حوصله‌ی عبارت نمی‌گنجد و مولانا به یک بیت بسنده می‌کند و ختم کلام می‌نماید تا باقی قصه بی‌واسطه‌ی زبان، گفته‌آید و بر دل آن کس که نور جان دارد؛ نشیند. داستان شیخ صنعان نیز طولانی‌ترین داستان منطق‌الطیر است اما نه در پایان این مجلد که در ابتدای آن چون نگینی بر تارک این اثر عظیم می‌درخشد. پیکره‌ی اصلی این حکایت آسمانی، وصف‌های شاعرانه درباره‌ی زیبایی دختر ترسا، سوز و ساز شیخ، گفتگوی میان شیخ و مریدان، شیخ و دختر ترسا و مریدان با یکدیگر است. توصیف خمر نوشیدن، زُنا بستن، سجده کردن بر بت و خوکبانی شیخ، نَفَس‌ها را به شماره می‌اندازد. دستگیری مرید مخلص شیخ به مددِ انفاس ربانی نبی‌الله (ص)، صبغه‌ی نورانی به این حکایت می‌بخشد و در پایان جامه دریدن دختر ترسا و سر مست شدنش از می‌ناب اسلام معرف عشق ناب می‌گردد. این داستان صرف نظر از پیشینه‌ی آن، زاییده تخیل شاعرانه و ذوق عارفانه‌ی عطار است که تار و پودش را به نگاره‌های عرفان و فلسفه بافته و به ترنج رمز و تمثیل، رنگین و سنگین ساخته است.

### جایگاه حکایت دژ هوش ربا در مثنوی

مولوی در مقدمه دفتر ششم، این دفتر را مصباحی می‌داند که به حس حیوانی درک نشود و در شب دیجور، چادر سیاه اوهام را می‌بلزد. مهم‌ترین بحث آن، تفاوت میان عالم حس و عالم ماوراء الطبیعه (ملک و ملکوت) است. حیوان سیرتان تنها از دایره محسوسات و حیطه‌ی ظواهر بیرون نتواند شد و معارف معنوی مثنوی را «کما هو حَقّه» در نخواهند یافت؛ مگر سالکانی با قلبی سلیم و سینه‌ای زدوده از غبار کین و خودبینی. از مفاهیم دیگر این دفتر، توجه به مفاهیم صورت و معنی، عدم توجه به ظواهر دنیا، معراج نفس، روح انسان کامل و... است؛ که ما این معانی را در مقدمه‌ی قلعه‌ی ذات‌الصور می‌بینیم. با این که میان ابیات آغازین تا شروع حکایت چند هزار بیت فاصله است. اما ایده مرکزی به عنوان رشته‌ای واحد در ذهن مولانا، ناخودآگاه دنبال شده است و جریان واحدی را سوق می‌دهد.

مولانا در سرلوحه داستان، دوباره این رشته افکار را به دست می‌گیرد (۳۵۹۴) و به عاریه بودن جسم اشاره می‌کند و روح که نفخه‌ی الهی است را جاودان می‌شمارد (۳۵۹۶) عارفان را ماهیانی می‌داند که از سرچشمه حیات ابدی سیراب می‌شوند، از این سرای فریب دوری می‌گزینند. سفر عارف از عالم حس به عالم معنا، در سر لوحه‌ی حکایت به تفصیل بیان شده است که براءت استهلالی به جا، برای حکایت دژ هوش ریاست. شاهزادگانی که در نماد سالکان طریق طریقت اند؛ مست از باده‌ای که شاه چین به آن‌ها می‌بخشد، از عالم حس (دارالملک پدر)، فارغانه، می‌رهند و به عالم ملکوت (نگارستان چین) سفر می‌کنند. فحوای این حکایت ترسیم هبوط روح به دنیای صور و طی طریق سالکان برای طلب حقیقت و معرفت است.

مولانا برای استحکام بنای حکایت اصلی، گویا برای گذاشتن هر خشتی از مفاهیمش، لا به لای آن‌ها را با حکایت‌های فرعی که در حقیقت پیونده دهنده‌ی خشت‌های حکایت می‌باشند؛ محکم می‌نموده است. با ذکر حکایت فرعی «صدر جهان بخارا» که درون مایه‌ی آن ترک تدبیر و مردن از خواست اصلی خویش و تکیه بر عنایت الهی است. اساسی‌ترین ایده‌ی داستان دژ هوش ربا را دوباره مرور می‌کند. و با مدد جستن از بی صورت (حق تعالی) و ترک وسایط هم خوانی دارد، حکایت فرعی دیگر، حکایت «دانشمند و پادشاه» است که درون مایه آن «تا رهرو نباشی، کی راهبر شوی؟» می‌باشد. و این حکایت با دستگیری شیخ کامل، که چهره واقعی دختر شاه چین را در حکایت اصلی به آنان می‌نمایاند، کاملاً مطابقت دارد.

حکایت فرعی دیگر، حکایت "جوچی و زنش" می‌باشد که درون مایه‌ی آن آزادی روح از صندوق صورت است. آن گونه که قاضی برای بار دوم، توانست خود را از صندوق اسارت جوچی برهاند و اسیر وسوسه او و همسرش نگردد؛ زیرا کسی که دائماً محبوس عقل است در صندوق صور، اسیر است. و از دیدن آزادی محروم. (زرین کوب،

ذوق آزادی ندیده جان او  
 هست صندوق صُور میدان او  
 دائماً محبوس عقلش در صُور  
 از قفس اندر قفس دارد گذر (مثنوی، ۱۳۷۴، ۶: ۴۵۱۰)

پیام این حکایت، تداعی به دام صورت گرفتار شدن شاهزادگان، در قلعه‌ی ذات‌الصور است. سالکان واقعی از صورت می‌گذرند و به معنی راه می‌یابند (شاهزاده کوچکتر) و نور جلال را در ورای عالم حسن، می‌بینند.

نیست صورت، چشم را نیکو بمال  
 تا ببینی شعشه‌ی نور جلال (مولوی، ۳: ۵۳۸)

حکایت فرعی دیگری که در لابه‌لای حکایت اصلی، بیان شده است «خطاب حق تعالی با عزرائیل است». آن فرزندِ مادر از دست داده‌ایی که در طوفان، به تخته‌پاره‌ایی چنگ زده بود؛ نمرود طاعنی بوده است که حق تعالی به لطفش پرورش داد اما از روی غرور در پی دشمنی با پیامبر خدا برخاست. محوری‌ترین ایده‌ی این حکایت، با تمثیل برادر میانی حکایت دژ هوش ربا هم خوانی دارد. چون آن طفل نوپا در تلاطم امواج نه بر حول و قوه‌ی خود اعتمادی دارد و نه امید دستگیری به پیر مرشدی بسته است. در برابر عظمت حق، سراپا عجز است. بادِ غرور در سر می‌آورد و سرکشی آغاز می‌کند. آتش غیرت حق که با خواص خود شدیدتر است او را به کام می‌کشد و هلاکش می‌گرداند.

واپسین حکایت واره‌ایی که آخرین ابیات مثنوی را به خود اختصاص داده است، توصیه‌ی مادری به فرزندش است که از شبخ نهراسد و به او حمله کند. فرزند با کیاست می‌پرسد اگر مادر شبخ نیز به فرزند خود چنین توصیه‌ی‌ایی کرده باشد؛ چه؟ ایده‌ی اصلی این حکایت، توکل بر امر حق است. چه بسا که عقل زیرک‌سار در مواجهه با دشواری‌ها، ره به جایی نبرد. آن‌گونه که برادر کهنین، این امتیاز را داشت که علاوه بر چیستی برادر اول و تقرب و شهود برادر دوم، توکل و عنایت حق را نادیده نگرفت و جامع احوال و مقامات دو برادر پیشین گشت. (نیکلسون، ۱۳۷۴: ۶: ۲۲۸۹)

### جایگاه شیخ صنعان در منطق الطیر

داستان شیخ صنعان شامل ۴۱۰ بیت است که از بیت ۱۱۹۱ آغاز می‌شود و تا بیت ۱۶۰۱ ادامه می‌یابد. جزء طولانی‌ترین حکایات عطار است که در آغاز مقامات الطیور چون نگینی زرین، با محوریت عشق، نهاده شده است. «داستان شورانگیز شیخ صنعان در شرح کیفیت سلوک است اما چنان است که گویی راه پر خوف و خطر وادی عشق را توصیف می‌کند.» (دستاری، ۱۳۷۸: ۳۱)

عطار در شرح وادی‌های هفت‌گانه‌ی سلوک تا رسیدن به سیمرغ از شیوه‌ی داستان در داستان بهره‌جسته است. آن‌گونه که مولانا در مثنوی عظیم خود، به کار برده است. اما در ذکر این حکایت از ابتدا تا پایان، شکافی ایجاد نشده است و زمینه‌ی بازگویی داستان از زبان هدهد به پرسش و پاسخ‌های مرغان، پیش از سفر است. هر مرغ با بر شمردن خصلت خود، از عجز و ناتوانی‌اش در وصال سیمرغ ناله می‌کند و هدهد با زبان تمثیل، حلّ معما می‌نماید. در پایان، همه مرغان، سر به سر، یک سؤال کلی از هدهد می‌پرسند که:

نسبت ما چیست با او؟ بازگوی  
 زان که نتوان شد بعمیا راز جوی  
 گر میان ما و او نسبت بدی  
 هر یکی را سوی او رغبت بدی  
 او سلیمانست و ما موری گدا  
 در نگر کو از کجا ما از کجا (عطار، ۱۳۸۷: ۷۶-۱۰۷۴)

مرغان، خواهان کشف رابطه میان خود و سیمرغ اند. هدهد با زیرکی در می‌یابد که کشف این «نسبت» برای شروع حرکت مرغان ضروری است. پس این ارتباط را روشن بینانه این‌گونه معرفی کند که:

تو بدان کان‌گه که سیمرغ از نقاب  
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
 صد هزاران سایه بر خاک او فکند  
 پس نظر بر سایه‌ی پاک او فکند  
 سایه خود کرد بر عالم نثار  
 گشت چندین مرغ هر دم آشکار  
 صورت مرغان عالم سر به سر  
 سایه‌ی اوست این بدان‌ای بی‌هنر (عطار، ۱۳۸۷: ۱۰۸۶-۱۰۸۳)

عطار برای استحکام حکایت، آن‌گونه که مولانا از حکایت واره‌هایی فرعی در لابه‌لای داستان قلعه ذات‌الصور بهره می‌جوید؛ قبل از شروع داستان، سه حکایت تمثیلی را بیان می‌کند که بیانگر رابطه‌ی حق و انسان (سیمرغ و

سی مرغ) می باشد. اولین حکایت مربوط به «پادشاهی صاحب جمال» است که از شدت زیبایی، کسی قادر نیست مستقیم به چهره اش بنگرد و گر نه کشته می شود، عاشقان، آینه به دست، جمال چهره اش را می بینند.<sup>۱</sup> (همان، ۱۱۰۰-۱۱۱۹)

حکایت دوم، درباره «اسکندر» است. اسکندر برای رساندن پیام محرمانه، لباس رسولان را می پوشد و پیام می گذارد و هیچ کس نمی داند که این رسول، خود سکندر است. چنان که مرغان اگر سیمرغ را دیده بودند؛ می فهمیدند که سایه ی سیمرغ همان سیمرغ است. مرغانی که جمال سیمرغ را ببینند؛ هرگز از او جدا نخواهند بود. عاشقان به وصال یار رسیده، همه جهان را سیمرغ می بینند. پس دوری از یار معنی ندارد. (همان، ۱۱۳۲-۱۱۳۶) و حکایت سوم ارتباط فارغ از واسطه بین «محمود و ایاز» است. گویی آن دو یک روح در دو بدن اند و بی واسطه همدیگر را ملاقات می کنند. (همان، ۱۱۳۹-۱۱۶۴) مرغان با شنیدن این سه حکایت، رغبت شان بر وصال سیمرغ بیش از پیش گشت. زیرا پرده ی «نسبت» برداشته شد پس آماده ی حرکت شدند.

چون همه مرغان شنیدند این سخن  
نیک پی بردند اسرار کهن  
جمله با سیمرغ نسبت یافتند  
لا جرم در سیر، رغبت یافتند (همان، ۶۵-۱۱۶۴)

آن گاه هدهد از مخوف بودن راه عشق، سالکان را می آگاهاند و حکایت شیخ صنعان را آغاز می کند.  
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد  
باک نبود چون در این ره اوفتد (همان: ۱۱۸۴)

هدهد سرمایه ی این راه مخوف را درد و عشق می داند، قدسیان به این عشق، مزین می باشند اما از درد بی بهره اند.  
عشق بی درد متاع بی بهایی است که خریداری ندارد.

عشق مغز کاینات آمد مدام  
لیک نبود عشق بی دردی تمام  
قدسیان را عشق هست و درد نیست  
درد را جز آدمی در خورد نیست (عطار، ۱۳۸۴:۱۱۷۶)

با این شواهد، مفاهیم کلیدی داستان شیخ صنعان در هندسه ی روایات منطق الطیر، نمایان می شود و انگیزه ی لازم برای سلوک به سوی سیمرغ در مرغان پدید می آید. هدهد به بیان داستان، سلسله وار می پردازد و در پایان، مرغان با ترک جان و بی قراری نسبت به وصال سیمرغ، چست و چالاک عزم راه می کنند.

چون شنوند این سخن مرغان همه  
آن زمان گفتند ترک جان همه  
برد سیمرغ از دل ایشان قرار  
عشق در جانان یکی شد صد هزار (همان: ۹۵-۱۵۹۴)

**قهرمانان داستان**

در حکایت دژ هوش ربا، قهرمان داستان، شاهزاده ی سوم است که سرگذشت او در یک بیت گنجانده شده است که:  
وان سوم کاهلترین هر سه بود  
صورت معنی به کلی او ربود (مثنوی، ۶، ۴۸۷۶)

شاهزاده سوم نه شتاب زدگی های بی حساب برادر بزرگتر که مستانه به بارگاه چین رفت را دارا بود و نه چون برادر دوم مست عنایت شد، نه طغیانی از او سر زد و نه تیرتقدیر به گلویش نشست. در تنهایی دلش را با غم عشق صیقل می زد تا جلوه ی کمال معشوق را در آن ببیند. گویا میراث واقعی پدر را «او برد، زین هر سه، کاو کاهلتر است.» او «محمول حق» است و چون قطره در دریا محو و موج دریا حرکت اوست، چون نور که در خورشید محو است و تابندگی خورشید از نور اوست.

قهرمان داستان شیخ صنعان، دختر ترساست که برخلاف قهرمان دژ هوش ربا رد پایش از ابتدا در خواب شیخ صنعان تا جان باختنش در پای معشوق، پر رنگ، نمایان است. رسالت او گذراندن شیخ صنعان، از ایمان ریایی و از میان برداشتن حجاب، میان او و معبودش، به مدد «موی ترسایی» اش بود.

موی ترسایی به یک مویش ببست  
راه بر ایمان به صد سویش ببست (عطار، ۱۳۸۴: ۱۴۶۰)

<sup>۱</sup> -دل آینه ی جمال معشوق است مرغان پادشاه صاحب جمال خود را (سیمرغ) در آینه دل می توانند ببینند.

نهایت عاشقی، فداشدن در عشق معشوق است. آخرالامر آن صنم، ذوق ایمان را چشید؛ طاق‌ت فراق ندید و در پای معشوق دست از جان فشاند. شخصیت دو قهرمان داستان کاملاً بر هم منطبق است، هر دو با وصول به تمام مقاصد صوری و معنوی، در همین حیات دنیوی، به کمالات واصل می‌شوند و وجود قطره‌ای شان به دریای حقیقت کل می‌پیوندد.

گرچه او فتراک شاهنشاه گرفت  
آخر از عین‌الکمال او ره گرفت (مثنوی، ۶: ۱۴۸۵)

قطره‌ای بود او در این بحر مجاز  
سوی دریای حقیقت رفت باز (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۶۰)

هر دو پروانه‌ی عاشق «خویشتن گم کرده با نور شمع» پای کوبان بر سر آتش نشستند؛ رفتارشان در دو گام خلاصه شد. یک قدم بر سه وجود و قدم دیگر در بر ودود.

دو قدم بیش نسبت این همه راه  
راه نزدیک شد سخن کوتاه

یک قدم بر سر وجود نهی  
وان دگر در بر ودود نهی (سنایی)

قهرمانان داستان یکی کاهل‌ترین و دیگری دل‌ربا‌ترین بود که گوی و میدان از آن‌ان شد.

### نمادهای داستان شیخ صنعان و دژ هوش ربا

شیخ صنعان جهت تطهیر از کعبه به روم می‌رود و شاهزادگان از دارالملک پدری به «چین» سفر می‌کنند، هر دو سفر، زاد و توشه‌اش عشق و دلدادگی است. قهرمانان هر دو داستان، به کشف ناشناخته‌های درونی خود که منکر آن بوده‌اند؛ دست می‌زنند و معتقدند که این عشق را خداوند بر نظر کرده‌ی خویش مستولی ساخته است، و اینان، مقهوران عشق می‌گردند چون برگ کاه در تند باد که ندانند به کجا خواهند افتاد؟

عشق قهار است و من مقهور عشق  
چون قمر روشن شدم در نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد  
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟

گر هلالم گر بلالم می‌دوم  
مقتدی آفتاب می‌شوم (مثنوی، ۶: ۳۸۰)

در سفرهای دو حکایت مکان‌هایی نمادین بر یکدیگر منطبق اند کعبه‌ی عطار تعبیری از قلعه‌ی ذات‌الصور مولاناست و روم تجلی چین معهود است. در این قسمت به معرفی نمادها به صورت اجمال اشاره می‌شود.

### الف) مکان‌ها: (کعبه - روم) و (قلعه‌ی ذات‌الصور - چین)

کعبه نماد عشق صوفیانه و زاهدانه‌ی شیخ صنعان است که با چهارصد مرید خویش، پنجاه سال معتکفانه، به عبادت خالصانه پرداخته است و روم، قاف سیمرغی است که مرغان، عزم سفر به آن مکان می‌کنند و تنها سی مرغ به قاف سیمرغ می‌رسند.

خویش را دیدند سیمرغ تمام  
بود خود سیمرغ سی مرغ مدام (عطار، ۱۳۸۴: ۴۲۳۸)

در داستان دژ هوش ربا، کعبه همان دارالملک پدری شاهزادگان است که آنان را محصور ظاهر کرده بود. عزم سفر به شهرهای نواحی تحت تصرف پدر، دیوار این ظواهر را برایشان فرو ریخت تا بر اندوخته‌ی تجارتشان افزایند. روم عقبه‌ی آزمایش است که شیخ برای صیقل از آن نخوت و تطهیر و تهذیب نفس، به آن جا سفر می‌کند. آن گونه که مولانا در رقابت صورتگری چینیان و رومیان، آن رومیان که صیقل زنان بودند، نماد صوفیان شده و برنده‌ی مسابقه گشتند.

رومیان آن صوفیان اند ای پسر  
بی ز تکرار از کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها  
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است  
صورت بی منتها را قابل است (مثنوی، ۱: ۳۴۸۳)

قلعه‌ی هوش ربا، همان روم موعود شیخ صنعان است. آن جا صورت دختر شاه چین، دل از شاهزادگان می‌رباید و این جا غمزه‌ی جمال دختر ترسا، جان شیخ زاهد گوشه‌نشین و صدها عاشق را صید می‌کند.

مردم چشمش چو کردی مردمی  
صید کردی جان صد صد آدمی (عطار، ۱۳۵۶: ۱۲۱۷)

چین سرزمین معبود است، سرمنزل عجایب و غرایب روحانی که شاهزادگان بدان جا می‌رسند و سرنوشت نهایی هر کدام از این رهروان در این سرزمین موعود رقم می‌خورد. تعبیر حدیث پیامبر کسب علم لدنی و معرفت شهودی در این مکان است و روم، جایگاه دختر ترسا در حکایت شیخ صنعان، همان چین سرزمین موعود است. قلعه ی هوش ربا را که جمله «تمثال و نگار صورت است»؛ از جانب پدر شاهزادگان مکان ممنوعه ایی است که باید از آن حذر کنند.

الله الله ز آن دز ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر (مثنوی: ۳۶۳۵/۶)

پدر و پادشاهی اش نمادی از این جهان خاکی است و دژ هوش ربا، صورت‌ها و نقش‌ها و تجلیات دنیای دیگری است که فرزندان را از این دنیای فانی، بیزار می‌کند. مشیت این است که این سه رهرو جویا، سر از این قلعه درآورند. آن‌گونه که به اراده ی حق، خواب بیدار دختر ترسا بر شیخ زاهد، مستولی می‌شود و عقبه ی دشوار بر قهرمانان داستان‌ها در راه می‌افتد.

یوسف توفیق در چاه افتاد عقبه ی دشوار در راه افتاد (عطار، ۱۳۸۴: ۱۹۹۸)

قلعه ی ذات الصور برزخی است میان جهان خاکی و عالم غیب:

اندر آن قلعه خوش ذات الصور پنج در بحر و پنجمی سوی تر

پنج از آن چو حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن راز جو (مثنوی، ۶: ۳۷۰۴)

«همین جهان صورت است که هر نقشی از آن فریبنده عقل و دام راه اجتماعی از اصناف شده است. یکی به نقش مال و ثروت، یکی به نقش جاه و دولت، یکی به صورت نام و نسب، یکی به صورت علم و هنر مکتسب، باری هر گروهی را صورتی از این نقوش فریبنده و راهزن عقل و هوش گردیده است. سالک تا زمانی که صورت را معبود خود سازد در بند آن نقش، اسیر و گرفتار است.» (همایی، ۱۳۷۳: ۲۸)

در حکایت شیخ صنعان، نشانه‌های راستی عشق، پیرو آزادی از بند اسارت در گرو انجام چهار کار است. سجده کردن بر بت، سوختن قرآن، نوشیدن خمر و دست شستن از ایمان، این چهار کار، چهار دیوار قلعه ی ذات الصورند که شیخ را به صورت فریفته اند آن‌گونه که برای شاهزادگان، این دیوارها حایل عالم شهود شده است. فرو ریختن دیوارهای قلعه ذات الصور، مرحله ی فنای سالک و «موتوا قبل ان تموتوا» ست جسم و بدن حایل است با پنج حس ظاهر و پنج حس باطنش که رو به دریا و خشکی دارد. این حواس تار و پودهای این لباس‌اند که باید نخ نما گردند.

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطل راز جو  
زان هزاران صورت و نقش و نگار می‌شدند از سو به سو خوش بی قرار (مثنوی، ۱۳۸۴، ۶: ۳۷۰۵)

عشق دختر ترسا و دختر شاه چین، این حجاب را می‌درد و شیخ صنعان را به خرقه سوزاندن و چشم پوشیدن از تمام منزلت‌های دنیوی و مقدس مآبی می‌خواند. شیخ صنعان که اهل کرامات و مقامات خرقه و به تبع آن زهد و جاه و مقام حاصل از آن را حجاب و حایل وصال می‌یابد به نشان و ترک قطعی، آتش در خرقه می‌زند.

شیخ چون در حلقه ی زَنار شد خرقه در آتش زد و در کار شد (عطار، ۱۳۸۴: ۱۳۸۷)

قرآن نیز رمزی از علوم شرعی است که سالک واصل، به این علوم ظاهری پشت پا می‌زند. عقل مادی و حسابگر مصلحت‌اندیش را با مرکب عشق، تار و مار می‌کند. تسبیح می‌افکند و زَنار می‌بندد. خمر می‌نوشد و آخرین گره تار و پودها را با خوکبانی وا می‌کند. شیخ زاهد به مدد عشق، همرنگ معشوق ترسا می‌شود، گویی ترسا زاده شده است.

(ب) معشوق‌ها: (شاه چین - دختر ترسا)

شاه چین نمادی از حق تعالی ست و اوصافش مؤید این نظر است: «احوال همه را از پیش می داند»، «وجودش همه معنی است»، «مکشوف حالشان بود»، «همه‌ی وجود اوست». (مثنوی، ۶: ۴۵۹۱) و درک کامل چنین وجودی برای هر سالکی امکان ندارد.

پادشاه چین، عارفی بصیر و روشن بین بود و سلطنت ظاهر و باطن را توأمان داشت. از سرگذشت شاهزادگان و احوالات درونی آنان، مو به مو واقف بود. اما مصلحت را در تجاهر و تغافل می دانست و خود را اعجمی می خواند. شاهزاده بزرگین را که ده تن معرف، شرح حال گوی او در نزد پادشاه شده بودند؛ با درایت همه را نبوشید و بنده نوازی اش نمود.

شاه را مکشوف یک یک حالشان اول و آخر غم و زلزالشان (همان: ۴۳۹۳)

در میان جانیشان بد آن سمی لیک را خود کرده قاصد اعجمی (همان: ۴۳۹۸)

لطف های شه غمش را در نوشت شد که صید شه کند خود صید گشت (همان: ۴۴۳۹ به بعد)

درباره برادر میانی نیز احسان و الطاف شاهانه اش زبانزد بود. برادر میانی به مدد شاه چین، چشم باطنش گشوده گردید و روح زیبایش از جسد خاکی اش وارheid و آن علوم لدنی که خوانده بود، همه را دید و چشید. این بینایی به مدد غبار مرکب پادشاه چین بود که کحل وار بر دیده کشید.

صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه او اندر کتب بر خوانده بود چشم را در صورت آن برگشود

از غبار مرکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی در بصر (مثنوی، ۶: ۴۶۴۵ به بعد)

اما پادشاه چین به مدد الهام و می ضمیر، که ابزار خاصان خاص است بر ناسپاسی اش آگاه گردید و دلش آزد و روح شاهزاده را زخمی زد. و فیض متواتر و نعمت دائم، بی انقطاع خود را به شاهزاده مسدود نمود. و این گونه با خود درد دل نمود که:

شاه را دل درد کرد از فکر او ناسپاسی و عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس تو چه کردی با من از خوی خسیس (مثنوی، ۶: ۴۷۷۲ به بعد)

در اثر این بی حفاظتی پادشاه، شاهزاده نابود شد. پادشاه در عالم سرمستی استغراق چندان محو بود که از نابودی شاهزاده بر اثر این تیر آزدگی که بدو خورده بود؛ بی خبر ماند، و از دریا دلی که داشت؛ شاهزاده اگر از جسمش نابود گشت؛ روحش از فیوضات بی نصیب نماند.

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی آمده بُد تیر او در مقتلی (مثنوی، ۶: ۴۸۶۹)

با ذکر احوالات پادشاه و جایگاهش در این حکایت، می توان او را تمثیل قطب، غوث اعظم یا ولی عصری دانست که استکمال هر سالکی موقوف عنایت و توجه باطنی اوست. مولانا این شیخ را نماد هزار جبرئیل و مسیحای پنهان می داند.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحای نهران در جوف خر (همایی، ۱۳۷۳: ۲۹)

در حکایت شیخ صنعان، دختر ترسا جرقه ی تجلی حق بر خرمن وجود شیخ بود که هستی اش را سوزاند و به فنای فی الله نائل گردید و دریچه ایی از عالم غیب و معرفت شهودی به روی شیخ گشوده شد. نیمه ی گمشده اش را یافت و با آن به رستگاری رسید. و چنان در جذب و کشش عشق دختر ترسا افتاد که در جواب مریدان مصلحت جوی گفت «کوی یار بهشتی روی را عین بهشت می بینم».

آن دگر گفتش که امید بهشت باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست گربهشتی بایدم این کوی هست (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۹۴)

در هر دو داستان، نقطه‌ی اوج نمادین، چهره‌ی معشوق عاشقان و شیفتگان است. در یکی دختر ترسا و آن دیگری، تندیس‌ه‌ای از دختر شاه چین که هوش را از سر ببرد. و هر سه شاهزاده را در چاه بلا انداخت.

کرد فعل خویش قلعه‌ی خوش ربا  
هر سه را انداخت در چاه بلا (مثنوی، ۳۷۶/۶)

این عشق با دل شاهزادگان آن کرد که با دل شیخ صنعان:

عشق صورت در دل شاهزادگان  
چون خلش می کرد مانند سنان (همان/۳۷۶۸)

عشق دختر کرد غارت جان او  
کفر ریخت از زلف بر ایمان او (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۳۰)

در هر دو حکایت مشاهده می شود این معشوق‌ها عادی نیستند، ترسازاده دختری است، روحانی صفت، آگاه از دین مسیح و به صدها معرفت دست یافته.

دختری ترسا و روحانی صفت  
در ره روح الله اش صد معرفت (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۰۸)

تندیس‌ه‌ی زیبا در حکایت دژ هوش ربا، نیز مورد حسد ستاره پروین است. و چون روح پنهان بر ایوان کاخ پوشیده است. هیچ بشری را اجازه ندارد؛ از او سراغ گیرد؛ حتی پرنده هم بر بامش اجازه پرواز ندارد. در این حکایت از توصیف تصویر دختر شاه چین، سخن‌ها گفته شده است اما وجود صوری و مجسم ندارد. و فقط برای شاهزادگان (سالکان) در عالم صورت، تجلی می کند. اما فضایل و مکارم پادشاه چین و تأثیرش بر شاهزادگان کاملاً نمایان است و سیرت پادشاه جای صورت دختر را می گیرد و هر چه هست شاه چین است و عشق و سوز و گداز در پیشگاه اوست.

#### تجلی عشق:

عشق تنها یک وادی از وادی‌های هفت‌گانه‌ی سلوک نیست؛ بلکه هدف‌غایی است و آنچه بنده را به وصال حق نائل می کند؛ عشق است. در پرتو این عشق است که شور و شوق تلاش برای رسیدن به معشوق ممکن می گردد. «عشق همچون هر می است سه وجهی که رأس آن حسن و زیبایی تجلی در صورت انسان است و سه وجه آن عاشق، معشوق، عشق است قاعده این هرم بر زمین استعداد و سرشت انسانی همراه با درک جمال و زیبایی استوار شده است.» (پورنامداریان، ۱۳۸۴: ۴۸)

کمترین وجه قمار عشق، دست‌شستن از حشمت‌ها و جاه‌فقیهانه و ترک تعلقات دنیایی است و از همه مهم‌تر دست‌کشیدن از عقل فرعی و سرکشی بر ضد آداب و مصلحت‌جویی‌های عادی. پذیرش این قمار برای شیخ صنعان دور از انتظار می نمود و برای شاهزادگان غافل‌گیرانه. در داستان دژ هوش ربا، هر سه شاهزاده عاشق شدند اما هر کدام به وجه درک و استعداد در جمال و زیبایی معشوق، مستغرق گشتند و شیخ صنعان نیز در مراحل پایانی بعد از اجرای شروط دختر ترسا، به درجات والایی عشق نائل گردید. در این حکایت، سه شاهزاده با دیدن «نقش رشگ پروین» هر سه در چاه بلای عشق افتادند و تیر غمزه دلشان را به کمان دواخت و آتشی در دین و دلشان برافروخت. اشک ریزان و دست‌خایان می‌نالیدند که: «تا زمانی که بر عقل و خرد تکیه داشتیم در سلامت و به دور از ملامت بودیم، به عقل و فرهنگ مغرور بودیم. آن‌گونه که بیمار، مدقوق، خود را سالم می‌بیند؛ حال که به بند عشق اسیر شدیم، درد پنهانی، آشکار شده است.»

هر سه را یک فکر و یک سودا ندیم  
هر سه را یک رنج و یک علت سقیم

یک زمان اشک ریزان جمله‌شان  
بر سر خوان مصیبت خون فشان

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی‌مرض دیدیم خوی و بی‌زرق  
آن چنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار  
بعد از آن که بند گشتیم و شکار (مثنوی، ۳۷۸۱: ۶ به بعد)

این هر سه عاشق دلباخته، در حکایت دژ هوش ربا، نماد یک عاشق‌اند که در شیخ صنعان تجلی می‌یابند، عشق شیخ، طیف انوار عاشقی این سه شاهزاده است. عشق شاهزاده اول و دوم، ناقص بود آن‌گونه که شیخ قبل از عشق



دختر ترسا عاشق ریاضت ها، خانقاه ها، سنت ها و شرایع بود و به مدد آن آبشخور، موی می شکافت و در کرامات و مقامات، دستی داشت و شیفته ی این زهد عاشقانه اش بود. اما این عاشقی، خر لنگی را می مانست که او را به سر منزل مقصود نمی رساند. در نوبت سوم عاشقی، سوزندگی را یافت، همه را سوزاند و به خاک سپرد؛ آن گونه که شاهزاده اول و دوم به خاک سپرده شدند؛ تا شاهزاده ی کاهلین به ثمر رسد. شیخ نیز در عشق دختر ترسا، دو بار خود را به خاک سپرد؛ یکی جدا شدن از مریدان مقدس مآب و دیده برایمان دوختن و دیگر بار خود را به دیر مغان سپردن و هم رنگ با معشوق شدن و چون او زنار بستن و کوس رسوایی بر کوی و برزن زدن.

شیخ صنعان؛ بعد از این خاک سپاری، از چاه جهان مادی، یوسف وار با کمند عشق بیرون می آید و به صحرای عالم روحانی (روم) قدم می گذارد.

چون که کمند تو دلم را کشید  
 یوسفم از چاه به صحرا دوید

آن که چو یوسف به چَهَم درفکند  
 باز به فریادم هم او می رسید (کلیات شمس، ج ۲، ۲۶۱)

شیخ صنعان عاشق می شود گرفتار بلاهای عشق می گردد، از ایمان می گذرد و در ورطه ی کفر فرو می رود و سرانجام نجات می یابد و به ایمان باز می گردد؛ اما این ایمان آمیخته با عشق، با ایمان زهد آمیز پیشین، بسیار متفاوت است. ابتلای به عشق و افتادن در ورطه ی بلا، آخرین حجاب های میان او و معبودش را بر می دارد.

در میان شیخ و حق از دیرگاه  
 بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم  
 در میان ظلمتش نگذاشتیم (عطار، ۱۳۸۴: ۱۵۰۸)

شیخ صنعان به مدد عشق هم از حجاب خویشتن نگری هم از حجاب مشغولی به خلق می رهد. از تصوف زاهدانه به عاشقانه سوق داده می شود. عشق که یگانه راه نجات از غرور و پندار است، امری اکتسابی و اختیاری نیست و ابتلای آن موکول به عنایت حق است. به همین دلیل در داستان شیخ صنعان، گرفتاری شیخ به عشق دختر ترسا به دنبال رؤیایی اتفاق می افتد که ناشی از توجه حق به شیخ است.

مبتلا شدن شاهزادگان به عشق دختر شاه چین نیز به عنایت معشوق بود که زمینه رفتن به قلعه ی ذات الصور برایشان فراهم گردید و «آن پیر بصیر» بر ضمیرشان، تصویر آن دلربا را فرا خواند. حضور زیبارویان در صومعه و قلعه بر پیر زاهد و شاهزادگان در واقع جلوه ای از جلوه های جمال حق در چهره ی انسانی ترسا بیچه، نگار چینی و... است تا عشق از طریق رؤیت حسن، تحقق پیدا کند. و دل، شیفته ی جمال معشوق شود.

... این سخن پایان ندارد آن گروه  
 صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوب تر زان دیده بودند آن فریق  
 لیک زین رفتند در بحر عمیق

زان که افیون شان در این کاسه رسید  
 کاسه محسوس و افیون ناپدید (مثنوی، ۶: ۳۷۷۵)

منظور مولانا از «با شکوه»، صورتی زیبا، با بهجت و هیبت و عظمت است. برای مفتون و عاشق شدن، لازم نیست؛ صورت به غایت زیبا و جمیل باشد. لیلی از دگر خوبان افزون نبود اما بر دیده مجنون زیبا می نمود. شاهزادگان صورت های زیبا، بسیار دیده بودند. اما به آنان از کاسه تصویر چین، شراب کو کنار رسید که کاسه ها محسوس و افیون ناپیدا است. (انقروی، ۱۳۷۵: ۱۱۵۲) آن گونه که از کاسه ی تصویر لیلی آتش عشق بر دل مجنون شعله ور شد.

در حکایت شیخ صنعان نیز، پیر زاهد با رؤیت حسن معشوق ایمان را فروخت و ترسایی خرید.

عشق دختر کرد غارت جان او  
 کفر ریخت از زلف برایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید  
 عافیت بفروخت و رسوایی خرید (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۳۱)

عشق به هر مظهري از مظاهر خلقت، عشق است و عشق مجازی در مسیر تکامل خود می تواند به عشق معنوی بدل شود و به مرحله ایی برسد که عاشق و معشوق یکی شوند. در پایان هر دو حکایت، مرگ دختر ترسا و پیوستن قطره به دریا، و برادر کهن که نمادی از پیوستن صورت و معنا بود، تجلی عشق کمال یافته اند. محصور و پوشیده

بودن روی معشوق و محصور بودن در قلعه و حصار در هر دو حکایت بیان این واقعیت است که معشوق، پرده نشین است نه شاهدِ بازاری.

چون شدند از منع و نهی اش گرم تر  
سوی آن قلعه برآوردند سر  
بر ستیز قول شاه مجتبی  
تا به قلعه ی صبر سوز هُش ربا ( مثنوی ، ۶: ۳۱۷۵)  
دختر ترسا، نیز ماهروی خویش را به رقعہ پوشانده بود که با هر جلوه گری، بند بند شیخ را به آتش می زد.  
گوهری خورشید فش در موی داشت  
برقعی شعر سیه بر روی داشت  
دختر ترسا چو برقع برگرفت  
بند بند شیخ آتش در گرفت (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۲۵)

افشای راز عشق در داستان شیخ صنعان با سکر و سرمستی همراه است. بعد از رؤیایی که شیخ پرده از راز عشقش بر می دارد و مریدان را از این عقبه ی دشوار که بر راهش اوفتاده؛ خبر می کند و همه چیزش را می بازد. اما در داستان دژ هوش ربا، سه شاهزاده از ترس غیرت پادشاه چین، راز عشق خود را با کسی بازگو نمی کنند و با یکدیگر به رمز سخن می گویند؛ گویا اینان روندگان وادی معرفت اند که «بهر ایراد خبر» میان خویش اصطلاحاتِ خاصی دارند.

با کفایت رازها با همدگر  
پست گفتندی به صد خوف و حذر  
اصطلاحاتی میان همدگر  
داشتندی بهر ایراد خبر (مثنوی، ۶: ۴۰۰۸)  
غم عشق برای عاشقان شیرین است و عاشق همواره زیادت آن می طلبد، ندای «هل من مزید» سر می دهد که اگر عمر یاری دهد غم عشق افزون گردد. ناله های شیخ صنعان در غم عشق، از پرسوز و گدازترین بخش این حکایت آسمانی است.

می بسوزم امشب از سودای عشق  
می ندارم طاقت غوغای عشق  
عمر کو تا وصف غم خواری کنم  
یا به کام خویشتن زاری کنم (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۵۸)  
در حکایت دژ هوش ربا، نیز برادر بزرگین در سوز عشق چنان صبر از کف می دهد کهشیدآگونه خود را به بارگاه پادشاه چین می رساند و غم عشق را به جان می خرد و خواهان افزونی غم عشق بر جانش می شود. و این نیش را به هزاران نوش، نمی دهد و گناه عاشقی را با صواب طاعت، معاوضه نمی کند.

حاصل آن شه نیک او را می نواخت  
او از آن خورشید چون مه می گداخت  
... جمله رنجوران دوا دارند امید  
نالند این رنجور، کم افزون کنید  
خوشتتر از این سم ندیدم شربتتی  
زین مرض خوشتتر نباشد صحبتی  
زین گنه بهتر نباشد طاعتی  
سال ها نیست بدین دم ساعتی ( مثنوی، ۶: ۴۵۹۶ به بعد)

در هر دو حکایت پیوند عشق و بلا را از ابتدا تا انتها به عیان می توان ملاحظه کرد. عشق شیخ صنعان، به دختر ترساو محتتی که شیخ در این مسیر می کشد؛ تصویری محسوس از عشق سالک مخلص راه طریقت به معبود خویش و تحمل هر گونه نیش از جانب اوست؛ زیرا عاشق معتقدست «به حلاوت بخورد زهر که درمان هم از اوست» در حکایت دژ هوش ربا نیز عشق دختر پادشاه چین، شاهزادگان را به محنت می کشاند و با بوی عشق، ترک تعلقات جسمانی، همگام می شود. عاشق سرگشته هر پیشنهاد مُلک و منصبی را رد می کند. از عشق صورت به عشق معنی می رسد و با ترک کالبد، جان به معشوق تسلیم می کند (شاهزاده بزرگتر) به مدد باران لطف معشوق، زمین بایر دل بارور می شود، اما غرور حجاب راه می شود (شاهزاده میانی) و گوی میدان از آن مریدی می گردد که علاوه بر مجاهده و چیستی و تقرب و شهود، به مشیت الهی توکل می کند و به رضای محض می رسد (کاهل ترین<sup>۱</sup> شاهزاده)

<sup>۱</sup> - مراد از کاهل، کسی است که در سلوک معنوی بر زیرکی و حول و قوه خود تکیه نکند بلکه توکل او فقط بر حق تعالی است و در برابر مشیت او به مرتبه رضای محض رسیده است. (همایی، ۱۳۷۳: ۲۴۴)

### سفر و مجاهده:

از مفاهیم بلند و کلید واژه های مهم در این دو حکایت، سفر است. سفر شیخ صنعان به روم و سفر سه شاهزاده که «هر سه صاحب فطنت و صاحب نظرند.» به چین. شیخ صنعان چند شب متوالی می بیند که از حرم کعبه به روم اوفتاده و بتی را سجده می کند. مریدان خود را از این موضوع آگاه می کند که «کارم اوفتاد»

می بیايد رفت سوی روم زود تا شوم تعبیر این معلوم زود (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۰۴)

شیخ پس از دیدن دختر ترسا در خواب، برای تجربه عشق به روم می رود سفر از کعبه به روم، همراه با تجربه عشق، سلوک عارفانه ایی است که به کشف گوهر نهان منتهی می شود. اصولاً «سفر یک کهن الگوی جهانی است که دارای سه بخش عزیمت، کاوش و بازگشت است.» (ثمینی، ۱۳۸۷: ۲۵۱) سفر شیخ صنعان به روم چون سفر مرغان در منطق الطیر به منظور تکمیل روح و پالایش روان صورت می گیرد. یک سفر درونی از خودآگاه (کعبه) به ناخودآگاه (روم) است که قهرمان در پایان سفر به تجربه ایی وصف ناشدنی دست می یابد. در حکایت دژ هوش ربا، سفر شاهزادگان از ملک موروثی و دار الملک پدر خود به دیار چین می باشد. آنان به دنبال حقیقتی بودند که دربادی امر، کم و کیفش برایشان مجهول بود.

عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه هاش از پی تدبیر دیوان و معاش (مثنوی، ۶: ۳۶۳۰)

در فرهنگ نمادها «سفر، آرزویی است ژرف برای دگرگونی و مکاشفه ای که زمینه ساز حرکت های واقعی و آزمایش هاست. سفر کردن تصویری از نفس کشیدن و تصویری از آرزوهای ارضا نشده ای است که انسان علی رغم همه جست و جوهای خود، بدان دست نیافته است و این هدف دست نیافتنی، همان سرزمین مادری یا مادر گم گشته است.» (ثمینی، ۱۳۸۷: ۲۵۳)

سفر یعنی مجاهده و ترک تعلق که در هر دو حکایت، ریسمان تعلقات با این سفر، گسیخته می شود. بوی عشق مشام جان عاشقان را می آراید و به مددش قدم در راه سفر می نهند. از وابستگی ها (زهد ریایی-ملک پدری) می رهند و الطاف حق، از وجهی خفی، در می رسد. وقتی برادر بزرگین به دربار شاه راه می یابد؛ هر پیشنهاد ملک و منصبی را رد می کند زیرا به بوی عشق به آن بارگاه آمده است (به قول معرف) اما استعداد درک عشق و این مجاهده را از عنایت حق تعالی دارد. در حکایت شیخ صنعان نیز همای سعادت عشق، شه بال های زرینش را بر شانه های شیخ می گشاید تا سایه اش از میان چهارصد مرید معتکف، دیوار زهد ریایی شیخ را فرو ریزد و حجاب ها را بردرد.

شاهزادگان به هوای عشق، ترک خان و مان کردند و راه معشوق نهان را جستند. عشق، آنان را چون ابرهیم ادهم به دولت فقر رساند و چون ابراهیم نبی، آتش برد بر جانشان انداخت و چون اسماعیل، خنجر به حلق شان کشید.

والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسماعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید (مثنوی، ۶: ۳۹۸۲)

مولانا، از ترک تعلقات در قالب سفر علاوه در حکایت ذات الصور، در همین دفتر ششم به سه مرحله سفر، اشاره می کند که پیام این سه مرحله ی سفر، در سه شاهزاده نمایان است. یکی سفر در خشکی بر پشت اسب است که ممکن است سواره اش را به زمین زند و موجبات نابودی اش را فراهم کند (برادر بزرگتر) دیگری سفر در دریا بر کشتی که اطمینانی بر آن نیست و احتمالاً غرق شدنش فراوان است (برادر میانی) و سومی سفر نهایی و غرقه شدن چون ماهی در دریاست، صورت و معنی یکی شدن و قطره به دریا پیوستن است. (برادر کوچکتر)

تا به دریا سیر اسب و زین بود بعد از اینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین به خشکین ابتر است  
 خاص آن دریایان را ابتر است  
 وان کسی چون مرکب چوبین شکست  
 غرقه شد در آب او خود ماهی است (مثنوی، ۶: ۴۶۲۲)

سفر شاهزادگان در جستجوی معرفت و کسب دانش معنوی و مصیبت‌ها و آزمایش‌هایی که سه برادر به آن مبتلا گشتند؛ در حقیقت همان مراحل سلوک عارف است. سفر شیخ صنعان نیز در پی تکمیل هرم معرفت خویش است. خرقة سوزی، خمر نوشیدن، ژئارستن و در نهایت خوکبانی، مراحل سلوک عرفانی است. ساختار هر دو حکایت براساس طرح یک سفر استوار شده است. مجاهده و سفر پیوندی است در سنت ادبیات عرفانی که به جهد دینی مانند شده است. مجاهد نیز چون مسافر به قصد وصال مطلوب و رسیدن به مقصود جهد و تلاش می‌کند و این مرتبه سالک است که نمایان می‌کند؛ مطلوب از کدام دریچه، خود را به او بنمایاند. در باب سفر شیخ صنعان به روم به مدد خوابی که دیده بود؛ تحولی عظیم در زندگی اش ایجاد کرد و روم کوره آتشی بود که مس شیخ را با اکسیر عشق به زر ناب مبدل نمود. سفر شاهزادگان به چین (قلعه ی ذات الصور) نیز سره را از ناسره جدا نمود و بر کرسی عزتشان نشاند. این سفر تداعی سفر شمس تبریزی به روم و ملاقاتش با مولاناست به روایت دولت شاه سمرقندی، « آن سوخته ای که آتش در نهاد شیخ شمس الدین می‌زند، شمس به اشارت شیخ رکن الدین سنجابی به روم می‌رود و در شهر قونیه مولانا را ملاقات می‌کند و آداب شریعت را علم ظاهر می‌خواند و می‌گوید علم آن است که به معلوم رسی و از سنایی برایش بیتی می‌خواند که:

علم کز تو تو را نستاند  
 جهل از آن علم به بود بسیار» (فروزانفر، ۱۳۶۱: ۵۸)

دختر ترسا چون شمس، شیخ را از علوم ظاهری که حاصل قیل و قال مدرسه و ریاضت و خانقاه است به علوم باطنی و شهودی فرا می‌خواند. باید این اوراق شسته شود و آتش به کتاب زند و آن چه مطلوب است در خارج از مدرسه و خانقاه در درون خود بجوید و در سر، سویدای خودی از خود رسته جستجو کند. (زرین کوب، ۱۳۸۴: ۱۱۶)

#### سایه پیر و مرشد:

آن چنان که در راه‌های دنیوی، دزدان و رهنزان بسیاریند و بی بدرقه‌ی شخص راهبر و بلد راه، نمی‌توان راه پیمود، در راه حقیقت، زخارف دنیوی بسیاریند و نفس و اخوان السوء و شیاطین، راهزنان راه حقیقت اند و بی مدد شیخ نمی‌توان ره پیمود. در مرصادالعباد آمده است «... و لکن هر کجا که آن تخم طلب پدید آمد در پرورش آن به پیغمبر و شیخ، حاجت افتد» (رازی، ۱۳۵۲: ۱۳۴)

در طی طریق، بعضی مقامات روحانی برای مرید حاصل می‌شود و پرتوی از صفات حق در او پدیدار می‌گردد. صفات بشری می‌رود و نور حق متجلی می‌گردد؛ اگر دستگیری شیخ واصلی نباشد؛ خوف از بین رفتن ایمان و حصول کبر و غرور می‌رود. در حکایت دژ هوش ربا، مشکلی که در راه دو برادر (بزرگ-میانی) نمایان بود این که از مطلوب خویش نشانی ندارند؛ حتی نام دختر را نزد پادشاه نمی‌توانند بر زبان آورند و از طرفی می‌خواستند بدون هدایت مرشد به مقصد رسند، بر اسرار طریق وقوف نداشتند؛ بنابراین هر دو محروم می‌مانند و راه به مقصود نمی‌برند.

در روایت مقالات شمس، آن چه پسر کوچکین را به وصال معشوق می‌رساند؛ دلالت دایه است که وجود او رمزی از وجود شیخ است و حکم طبیب الهی را در قصه پادشاه و کنیزک (دفتر اول مثنوی) دارد.

قصه ی قلعه ی ذات الصور با آن که به ظاهر ناتمام می‌ماند اما معلوم می‌دارد که نیل به مطلوب، بی آن که طالب از سر وجود خویش برخیزد و بی آن که خود را به ارشاد و هدایت مرشد، تسلیم کند؛ حاصل نمی‌شود. (زرین کوب، ۱۳۵۸: ۴۵۶)

مثنوی از آغاز تا فرجام نشان می دهد که راه نیل به حق راه فناست و در سراسر مثنوی، نی ای که از فراق نیستان می نالد و چنگی که پیر چنگی می نوازد و طوطی بازرگانی که ناله‌ی هجران سر می دهد و نقاشان رومی که سینه را صیقل می زنند تا نقش آفرین باشند. همه و همه رمزی از حال انسان را تقریر می کنند. سه رهرو قلعه‌ی ذات الصّور نیز سفر از خاک به افلاک را به تصویر می کشد که در طی این سفر، رهروی به وصال می رسد که سایه‌ی همای گونه‌ی مراد بر سرش افتد.

پس قصه‌ی دژ هوش ربا قصه‌ی ایبی ناتمام نیست، بلکه پایانی آگاهانه و اتمامی منطقی برای درس‌های عملی مثنوی در سایه‌ی شیخ واصل است. وجود شیخ بصیر و عارف روشن ضمیری، شاهزادگان را از نقش تصویری که دیده اند؛ می آگاهاند. شیخ که سه شاهزاده را عاشق بکر معنی و نقش و تصویر علم لدنی می بیند؛ به آنان خبر می دهد که این نقش و تصویر، مغبوط نقش پروین است و نقش و صورت بکر معنی است که از روح شاه چین حقیقت، تولد یافته است و حدیث شریف «اطلبوا العلم و لو بالاصین» نیز از این علم خبر می دهد. شاه چین حقیقت، یعنی حضرت نبی، برای دفع فتنه‌ها، آن بکر معنی را پنهان کرد تا مردم از دیدن آن مفتون نشوند. (انقروی، ۱۳۷۵: ۱۱۶۲)

گفت نقش رشگ پروین است این صورت شهزاده‌ی چین است این

همچو جان و چون چنین پنهانست او در مکتّم پرده و ایوان است او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه او را پنهان کرد از فتن (مثنوی، ۶: ۳۷۸۹)

رازها و اسرار پیش آن کامل حجاب، بی پرده و گشاده بود و نقش و قصر، بر آن بکر و معنی و علم لدنی که ذات الصور است؛ نقش و صورت سخنان نبی (ع) یا ولی کامل است که وارث اوست و روی کاغذ نوشته شده است. (همایی، ۱۳۷۳: ۱۶۱)

در حکایت شیخ صنعان، «یار چست» واسطه‌ی ارتباط با انسان کامل است که ظاهر شدن پیامبر در رؤیای یار شیخ و طلب هدایت شیخ از جانب او صورت می گیرد.

شیخ را در کعبه یاری چست بود در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر زو نبودی شیخ را آگاه تر (عطار، ۱۳۸۴: ۱۴۵۴)

در این داستان ظاهر شدن پیامبر چون ماه که دو گیسوئی سیاه افکنده است در رؤیای یار صافی شیخ و اجابت درخواست وی برای هدایت شیخ، بیان شده است.

بعد چل شب آن مرید پاک باز بود اندر خلوت از خود رفته باز

صبح دم بادی درآمد مشک بار شد جهان کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه در بر افکنده دو گیسوی سیاه

... آن مرید آن را چو دید از جای جست کای نبی الله دستم گیر، دست

...مصطفی گفت: ای به همت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند (عطار، ۱۳۸۷: ۱۵۰۷-۱۵۱۴)

ارتباط با پیامبر، به واسطه‌ی «یار چست» که در «ارادت دست از کل شسته» و او را از سایر مریدان ممتاز ساخته، صورت می گیرد. آن مرید خود جزئی از روان شیخ است. گویی او از مصیبت نقاب بر ساخته شیخ، که سایر مریدان بر آن نقاب، لگام می زدند؛ کاملاً آگاه است. و او از حکمت این تقدیر پر از بلا و ایمان ستیز، که از غیب بر شیخ مقرر شده بود؛ آگاه و راز حکمتش بر او مکشوف بود که باید غبار حجاب میان او و حق برداشته شود:

در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم در میان ظلمتش نگذاشتیم (عطار، ۱۳۸۴: ۱۵۰۸)

**شاهزادگان دژ هوش ربا، شیخ صنعان عطارند:**

ردپاهای شاهزادگان دژ هوش ربا در مراحل به کمال رسیدن عشق و برداشته شدن حجاب‌ها در شخصیت شیخ صنعان، کاملاً مشهود است. شاهزادگان و شیخ صنعان، نماد رهروانی هستند که یکی مفتون «صورت شهزاده چین»

می شود و آن دیگری شیفته ی «آن چه که صوفی در چله نیافته» می گردد. رهروی که در عشق بی تاب است و شتاب می کند، رهروی که نیمه‌ی راه خود را خدا می بیند و به درک کامل حق و اسرار حق نمی رسد، به حق می پیوندد و در او فنا می شود اما «نارسیده» است. آن رهروی که از همه کوچکتر است و دل در میان دو انگشت پروردگار، به مشیت او می گردد؛ به ادراک کامل صوری و باطنی اسرار حق دست می یابد. هر سه شاهزاده بازتاب شیخ صنعانی هستند که در عین مرادی، مرید راه حق می شود و سفر از خود به خدا می کند؛ آن گونه که سفر شاهزادگان از بارگاه پادشاه دنیای خاکی به پیشگاه حق پایان می پذیرد. این سفر در قلعه ی ذات‌الصور در سه آینه تصویر شده است که فروغش را از حکایت شیخ صنعان گرفته است. آن زمان که شیخ، عشق زیبا روی ترسا کیش به جای ایمانش می نشیند؛ رستگاری را به غارت رسوایی می برد و ره دین می زند. گوشش پند نیوش هیچ اندرزگویی حتی مریدانی که سال ها با هم سر به سجود دانسته اند؛ نمی شود زیرا که «عاشق آشفته فرمان کی برد؟» ترندهای مریدان نه در بازگشایی در توبه، نه سر نهادن بر خاک سجده و نه به دست گرفتن دانه های سبحة، هیچ کدام کارساز شیخ نبود. آن گونه که عشق شهزاده ی چین، شاهزادگان را چو ابراهیم ادهم از سریر، بی پا و سر کرد و فقیر. مردمان و ملوک اطراف چون مریدان شیخ صنعان، شاهزادگان را از فرجام نابرجام این عشق، می آگاهانیدند که عاقبت گردنشان با تیغ برآن پادشاه جفت شود. اما شاهزاده بزرگین، طاقت بر صبر کردنش نماند و در این عزیمت مصمم گردید که یا سر در این سودا بازد و یا به کام دل رسد و عجز و لابه ی برادران هم سودی نبخشید.

من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا سَر ببر تا عشق سر بخشد مرا (مثنوی، ۶: ۴۰۵۷)

شیخ صنعان و شاهزاده بزرگین، مستانه و شتابان، پای در ره عشق می نهند اما عشق را ریا و سالوسی بر نمی تابد؛ آن گونه که شاهزاده دوم، غرور، سدّ راه کمالش می شود. دختر ترسا کیش از این حجاب، آگاه است؛ قبل از این که شیخ صنعانش را به تیر تقدیر الهی، نشانه رود و او را به سوزاندن مظاهر و به آتش کشیدن خرّقه های ریایی می خواند، باید از شراب عشق به شیفتگی بی حد و حصر رساند تا تنها جمال او را بیند و بس. دیرگاهی است که می داند آن چه با قیل و قال مدرسه حاصل شدنی است؛ انسان را به خدا راه نمی نماید و آن کس که طالب راه خداست؛ باید اوراق بشوید آتش به کتاب زند و آنچه مطلوب اوست در خارج از مدرسه و خانقاه در درون انسان و در سر، «سودای خودی از خود رسته»، جستجو کند. او می داند که ترک ایمان و اسلام، سجده کردن ها در پیش بتان، غبار حجاب خود بینی شیخ را می زداید پس دستور می دهد:

سجده کن پیش بت و قرآن را بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز (عطار، ۱۳۸۴: ۱۳۴۳)

غیرت معشوق، اشتراک غیر را در عشق، ناخوش می دارد؛ لذا حکم می کند هر چه جز معشوق است را بسوزاند. تنها عاشق باشد و عشق و معشوق با همه ی عزت و عظمتش. پذیرش آیین مسیحیت، ترک ایمان، سجده بر نگاره های مسیحی و سوختن قرآن و زنار بستن، همه به امید وصال معشوق است که:

این همه خود رفت بر گو اند کی تا تو کی خواهی شدن با من یکی (همان: ۱۴۰۱)

اما آخرین حلقه برای وصال، خوکبانی یکساله است تا صبر بر جدایی عشق را به داروی امید وصال درمان کند. عشق، شیفته ی خود را از کعبه به روم می خواند آن گونه که مجذوبان خود را از دارالملک پدر به خاقان چین می کشاند. بی تاب شدن در غم جانسوز عشق، در سه شاهزاده نمایان است اما توصیفی که مولانا از عشق برادر بزرگین میکند، تداعی درد و ناله های جانسوز شیخ صنعان در عشق به معشوق است.

می بسوزم امشب از سودای عشق می ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کوتاه وصف غمخواری کنم یا به کام خویشتن زاری می کنم

صبر کو تا پای دردامن کشم یا چو مردان رطل مرد افکن کشم

بخت کوتا عزم بیداری کند یا مرا از عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم  
دست کو تا خاک ره بر سر کنم  
پای کو تا باز جویم کوی یار  
...رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
یا به حیلت عقل در پیش آورم  
یا زیر خاک و خون سر بر کنم  
چشم کو تا باز بینم روی یار  
این چه عشق است این چه درد است این چه کار (عطار، ۱۳۸۴: ۱۲۵۷ به بعد)

شیخ صنعان از ناله اش ضجّه می بارد. به تمام اسباب و ابزار چنگ می زند تا به مسبب برسد. صبر را در بی صبری عشق می خواند و بخت خفته اش را به بیداری دعوت می کرد. حيله های عقل شاید، کارساز گردد و او را به وصال رساند. دست و پای عاجز شاید پر پرواز و پای همتش شوند و او را به آستان معشوق رسانند اما نا امیدانه فریاد می زند که همه ی اسباب رفتند و من ماندم مهجور از درد عشق.

این بارش ناله ها، از نای شاهزاده ی بزرگین نیز اینگونه فرو می بارد که:  
لا ابالی گشته ام صبرم نماند  
...من ز جان سیر آمدم اندر فراق  
...چون غبار تن بشد ما هم بتاخت  
...زنده زین دعوی بود جان و تنم  
گر مرا صد بار تو گردن زنی  
برادر بزرگین مدعی است زمانی غبار تن شسته شده که عکس مه یار تافته شد. همانا در این مردن صفات بهیمی، به جاودان رسید، و این جان و تن، زنده به عشق شد. اندرز برادران هم کارساز نبود. او را در درد عشق، صبوری نمانده بود. یا سراندازی یا روی صنم آرزو داشت.

صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد  
... من علم اکنون به صحرا می زنم  
شیخ صنعان نیز بعد از ناله های جانسوزش، مریدان به دلداری اش پرداختند و یکی یکی، محاسن و فضایل زاهدانه اش را به یادش می انداختند.

جمله یاران به دلداری او  
مریدی از تسبیح سپاس گویش می گفت آن دیگری او را به نماز و سجود می خواند. دیگری از راهزنی دیو نفس او را می هراساند و آن یکی از ننگ و عار این عشق نافرجام. همه ی مریدان از او خواستند که راه کعبه در پیش گیرد، اما شیخ خواهان دیر مغان بود و مقیم آستان نگار شدن را بر کعبه ارجح داد. نه بیم دوزخ و نه امید بهشت، او را از این عشق نجات داد زیرا که سوز عشقش، هفت دوزخ را می سوزاند. به بهشت و حور چه نیاز داشت که یار بهشتی در کنار داشت. شیخ نیز چون شاهزاده بزرگین، این عشق را از عنایت معشوق می دانست و معتقد بود که از گردن انداختن این ریسمان به اراده ی عاشق نیست.

گفت این آتش چو حق در من فکند  
در حکایت دژ هوش ربا نیز بعد از ناله های جانسوز برادر بزرگتر، دو برادر دیگر از او دلداری می کردند و می خواستند که بر زخم عشق آنان نیز نمک نپاشد.

هین منه بر ریش های ما نمک  
و برادر بزرگین را به صبر فرا می خواندند، و چاره اندیشی شیخی خبیر را کارساز دردش می دانستند.  
هین مخور این زهر بر جلدی و شک (مثنوی، ۶: ۴۰۷۱)  
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر  
عقل باشد مرد را بال و پری  
چون روی چون نبودت قلبی بصیر  
چون ندارد عقل عقل رهبری (همان، ۴۰۷۳)

شاهزادگان به برادر بزرگتر، متذکر می شدند؛ با عشق کورکورانه، ره به مقصد نمی بری و تنها خویشتن را در چین رسوا می کنی.

چند بر عمیا دوانی اسب را  
خویشتن رسوا مکن در شهر چین  
باید استا پیشه را و کسب را  
عاقلی جو خویش از وی در محین (همان: ۱۴۲: ۴۱۴۲)

در پایان برای ثمر بخشی نصایح شان، حکایت سرانجام عاشقان دختر شاه چین که گودالی از سرهای بریده ساخته است؛ برایش گفتند تا به چشم اعتبار به این عشق نا فرجام بنگردد. آنگونه که مریدان شیخ او را از نافرجامی عشق دختر ترسا می رهانیدند.

شیخ صنعان، بعد از گذر از عقبه خوش نامی، به مشیت الهی، به ادراک کامل نائل می شود. این مرحله، بیان حال شاهزاده کهین است که صورت و معنی را به کلی در ربود و به اسرار حق واقف گشت. شیخ نیز به جوشش دریای احسان الهی و شفاعت پیامبر حق از جانب مرید صاحب دلش، به فنا شدن در راه حق، متحقق گردید و از خود فانی و به معشوق باقی گشت:

شیخ را می دید چون آتش شده  
هم فکنده بود ناقوس مغان  
در میان بی قراری خوش شده  
هم گسسته بود زَنار از میان  
هم کلاه گبرکی انداخته  
هم ز ترسایی دلش پرداخته (عطار، ۱۳۸۴: ۱۵۱۷)

این ایمان در بوت‌های عشق گذاخته شده ی شیخ با آن ایمان زهد آمیز پیشینش، تفاوت دارد. آن ایمان، خرقة ی ریایی و کفر داشت و این ایمان به مدد عشق، پاک و بی ریا گشته بود. در حکایت شیخ صنعان، عطار از خوک و زناری یاد می کند که در باطن هر کس نهفته است. که هنگام سیر و سلوک این خوک سر بر می آورد. و نمادی از عجب و غرور است که مانع وصال به معشوق، می شود.

در درون هر کسی هست این خطر  
تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای  
سر برون آید چو آرد در سفر  
سخت معذوری که مرد ره نه ای (عطار، ۱۳۸۴: ۱۴۲۵)  
و سبب کشتن این خوک و سوزاندن این بت به مدد عشق به همه ی سالکان سفارش می کند.  
خوک کش، تب سوز اندر راه عشق  
و رنه همچون شیخ شور سوای عشق (همان، ۱۴۲۷)

در حکایت دژ هوش ربا، این بت غرور و خوک نخوت، در برادر میانی نمود می یابد. زمانی که به عنایت پادشاه چین دم به دم فتوحات غیبی و روحانیت معنوی به او می رسید و به اسرار نهانی واقف می گشت، دلش به غلغله ایی دچار می شد که صوفی با صد چله نشینی به آن نمی رسید، اما از آن استغنا، خوک غرور سر بر آورد و قصد سرکشی نمود. و سرانجام زخم خورده سنان خود بینی اش شد. بنابراین شاهزاده ی میانی، چون حضرت آدم دست انابت به امید اجابت به درگاه پادشاه چین، برآورد. تب خود بینی را شکست و خوک نخوت را به بند کشید آن گونه که شیخ صنعان بر در میکده ی دختر ترسا، بت ها را یکی یکی فرو می ریخت تفاوت شکستن ها در این است که بلایی که خداوند بر اولیاء امر روا می دارد تا در کوره بلا گذاخته شوند؛ بسی سخت تر از مریدان است.<sup>۱</sup> این بلا ستودنی ست و هر سالک را توفیق ابتلا نیست. شیخ صنعان مراد است و شاهزاده مرید، از این نخوت مرید، دل پادشاه به درد می آید؛ توبه او را به جایگاه اولش بر نمی گرداند و بر جسم او زخمی می زند.

گر چه او فتراک شاهنشہ گرفت  
آخر از عین الکمال او ره گرفت (همایی، ۱۳۷۴: ۲۴)

اما شیخ صنعان که تا اسفل السافلین درکات کفر فرو می رود. توبه اش پذیرفته می شود به جمع مریدان بر می گردد و با ایمان به عشق آمیخته اش قصد حجاز می کند.

شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز  
رفت با اصحاب خود سوی حجاز (عطار، ۱۳۸۴: ۱۵۳۸)

<sup>۱</sup> - اشد الناس بلاء الانبياء ثم الصديقون ثم الأمثل فالأمثل. (هجویری، ۵۰۳، عین القضاة)



### منابع و مأخذ:

- افلاکی، (۱۳۶۲)، مناقب العارفين، به کوشش تحسین پازيچي، دنياي کتاب، طبع استانبول.
- انقروی، رسوخ الدين اسماعيل، (۱۳۷۵)، شرح کبير انقروی بر مثنوی معنوی مولوی، ترجمه عصمت ستارزاده، گردآوری احمد محمدی ملایری، جزء اول دفتر ششم، چاپ اول، تهران، زرین.
- پورنامداریان، تقی، (۱۳۸۰)، در سایه آفتاب، تهران، سخن.
- ثمینی، نغمه، (۱۳۸۷)، تماشاخانه اساطیر، تهران، نشر نی.
- رازی، نجم الدین (۱۳۷۰)، مرصادالعباد، تصحیح محمد امین ریاحی، چاپ چهارم، طوس.
- زرین کوب، عبدالحسین (۱۳۶۸)، بحر کوزه، چاپ سوم، تهران، انتشارات علمی،
- \_\_\_\_\_ (۱۳۸۴)، پله پله تا ملاقات خدا، چاپ پنجم تهران، انتشارات علمی،
- ستاری، جلال، (۱۳۷۸)، پژوهشی در قصه ی شیخ صنعان و دختر ترسا، تهران.
- جعفری، محمدتقی، (۱۳۵۴)، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی جلال الدین محمد بلخی، تهران، انتشارات اسلامی.
- فروزانفر، بدیع الزمان، محمدحسن، (۱۳۷۰)، مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، چاپ چهارم، تهران، امیر کبیر.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۶۱)، زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، چاپ چهارم، تهران، زوار.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۷۴)، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری، چاپ دوم، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین محمد، (۱۳۸۴)، منطق الطیر، به اهتمام سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، تهران.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۸۷)، منطق الطیر، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن.
- مولانا، جلال الدین محمد، (۱۳۷۱)، کلیات شمس تبریزی، مطابق نسخه استاد بدیع الزمان فروزانفر، به اهتمام پرویز بابایی، انتشارات نگاه و نشر علم، چاپ اول [بی جا].
- \_\_\_\_\_ (۱۳۷۶)، مثنوی معنوی، طبع رینولد نیکلسون، انتشارات زوار، تهران.
- همایی، جلال الدین، (۱۳۷۳)، تفسیر مثنوی مولوی، داستان قلعه دژ هوش ربا، چاپ پنجم، تهران، دانشگاه تهران.
- هجویری، ابوالحسن علی بن عثمان، (۱۳۳۶)، کشف المحجوب، تصحیح و التتن زوکوفسکی، انتشارات امیر کبیر، تهران.
- همدانی، عین القضاة، (۱۳۷۱)، تمهیدات، مقدمه و تصحیح عقیف عصیران، چاپ دوم، کتابخانه منوچهری تهران.